

خدا جون سلام به روی ماهت...

ارواح قرن بیستم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



جو هیل | رضا اسکندری آذر

سرشناسه: هیل، یوئه، ۱۸۷۹ - ۱۹۱۵ م.
Hill, Joe
عنوان و نام پدیدآور: ارواح قرن بیستم/نویسنده جو هیل؛ مترجم رضا اسکندری آذر.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۴۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۴-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: 20th century ghosts, c2007.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
American fiction -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: اسکندری آذر، رضا، ۱۳۵۸ -- مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۵
رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۷۷۵۷۶
۷۱۰۲۸۰۱



انتشارات پرتقال
ارواح قرن بیستم
نویسنده: جو هیل
مترجم: رضا اسکندری آذر
ویراستار ادبی: سمیرا امیری
ویراستار فنی: مهدیه شریعتی
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۱۴-۶
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: پرمود
چاپ: شهبسواری
صحافی: مهرگان
قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



تقدیم به لئانورا:

داستان موردعلاقه‌ی من، داستان خودمان است.

ج.ه

برای علی کجدی نژاد عزیزم

که داستان کوتاه را دوست‌تر می‌دارد.

ر.ا

بهترین داستان جدید در ژانر وحشت

ادی کارول^۱، یک ماه مانده به موعد تحویل کارش، پاکت مقوایی را باز کرد و مجله‌ای با عنوان نقد ادبی شمال حقیقی^۲ از داخل پاکت بیرون آورد و آن را توی دستش گرفت. کارول معمولاً مجله‌ها را از طریق پست دریافت می‌کرد، البته اغلبشان عناوینی مثل رقص قبرستان و به‌طور خاص محتوای ژانر وحشت داشتند. مردم کتاب‌هایشان را هم برایش می‌فرستادند. کوهی از آن کتاب‌ها فضای خانه‌اش را در بروکلین ماساچوست اشغال کرده بود، ستونی روی مبل اتاق کارش و کپه‌ای هم کنار دستگاه قهوه‌ساز. تمامشان کتاب‌های ژانر وحشت بودند.

هیچ‌کس وقت خواندن کل آن‌ها را نداشت، البته در اوایل دهه‌ی چهارم عمرش که به‌تازگی کارش را به‌عنوان سردبیر مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت آمریکایی شروع کرده بود، با وظیفه‌شناسی تمام، همه‌ی تلاشش را برای خواندن این کتاب‌ها کرده بود. کارول شانزده شماره از مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت را راهی بازار مطبوعات کرده و تا به اینجا حدود یک‌سوم عمرش را به این کار اختصاص داده بود. کارش شامل هزاران ساعت نمونه‌خوانی، تصحیح و حروف‌چینی می‌شد، هزاران ساعتی که دیگر نمی‌شد برگردانی‌شان. حالش به‌خصوص از مجلات به هم می‌خورد؛ بیشترشان از ارزان‌ترین جوهرها استفاده می‌کردند و از بوی تند جوهر و اینکه رنگ پس می‌داد و انگشتش را جوهری می‌کرد، متنفر شده بود.

حالا دیگر اغلب داستان‌هایی را که به سراغشان می‌رفت، نیمه‌کاره

1. Eddie Carroll

۲. هر نقطه‌ای در سطح زمین که امتداد مستقیم آن به قطب شمال جغرافیایی برسد، شمال حقیقی یا شمال واقعی نامیده می‌شود.

می‌گذاشت، چون تحمل خواندنشان را نداشت. از فکر اینکه یک داستان دیگر درباره‌ی خون‌آشام‌هایی بخواند که عاشق خون‌آشام‌های دیگر بودند، احساس ضعف می‌کرد. برای مدتی زور زد تا کارهای پاستیش^۱ لاکرافت^۲ را امتحان کند، اما با مشاهده‌ی ارجاع‌های واقعاً دردناک لاکرافت به «خدایان گهن» احساس کرد بخش مهمی از وجودش کرخت شده؛ درست همان‌طور که وقتی گردش خون در بدن درست انجام نمی‌شود، دست یا پای آدم خواب می‌رود. از این می‌ترسید که مبادا آن بخش از وجودش که کرخت شده روحش باشد.

بعد از طلاقش، در مقطعی، وظایفش به‌عنوان سردبیر مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت به کاری خسته‌کننده و بی‌لذت تبدیل شده بود. حتی گاهی به سرش می‌زد دست از کار بکشد، اما هیچ‌وقت نشد این فکر را برای مدت زیادی توی ذهنش نگه دارد. این شغل برایش به معنای سالانه دوازده هزار دلار در حساب بانکی‌اش بود، منبع اصلی درآمدی که از وصله کردن داستان‌های منتخب، سخنرانی‌ها و کلاس‌های آموزشی‌اش حاصل می‌شد. بدون آن دوازده هزار دلار، زندگی‌اش به شکلی گریزناپذیر به سمت بدترین حالت ممکن می‌رفت: باید یک شغل واقعی برای خودش پیدا می‌کرد.

مجله‌ی نقد ادبی شمال حقیقی برایش آشنا نبود؛ مجله‌ای ادبی بود با جلد مقوایی بی‌کیفیت که حروفچینی کج و معوجش به کاج‌های خم‌شده از وزش باد می‌مانست. مهر پشت مجله اعلام می‌کرد که انتشارات دانشگاه کاتادین^۳ در شمال ایالت نیویورک آن را چاپ کرده است. وقتی مجله را باز کرد دو برگه که به هم منگنه شده بود بیرون افتاد: نامه‌ای از سردبیر مجله، استاد زبان و ادبیات دانشگاه، هارولد نوین^۴.

۱. Pastiche؛ در هنر به معنی تقلید آگاهانه و ستایشگرانه از سبک دیگر هنرمندان یا به‌کارگیری مؤلفه‌های آثارشان در یک اثر هنری است.

۲. H. P. Lovecraft؛ نویسنده‌ی آمریکایی ژانر وحشت، فانتزی و علمی - تخیلی بود که آثارش پایه‌گذار یک شاخه در ژانر وحشت به نام وحشت لاکرافتی شد.

3. Katahdin

4. Harold Noonan

مطابق متن نامه، زمستان سال قبل، یکی از کارکنان پاره‌وقت زمین بیسبال دانشگاه به نام پیتر کیلرو^۱ به نونین مراجعه کرده بود. به گوشش رسانده بودند که نونین به سمت سردبیری شمال حقیقی منصوب شده و آثار پیشنهادی را قبول می‌کند و از او درخواست کرده بود نگاهی به داستان کوتاهش بیندازد. نونین هم قول داده بود این کار را بکند، البته بیشتر از روی ادب. اما وقتی عاقبت دست‌نوشته را با عنوان «پسر دکمه‌ای: یک داستان عشقی» خواند، از نثر انعطاف‌پذیر و همچنین محتوایش حیرت کرد. نونین در بیستش تازه کار بود، در واقع جانشین سردبیر سابق، فرانک مک‌دین^۲، با بیست سال سابقه‌ی کار شده بود و می‌خواست سمت‌وسویی نو به نشریه بدهد و داستان‌هایی منتشر کند که «توجه خوانندگان را حسابی جلب کند».

نونین در نامه‌اش نوشته بود: «شاید زیادی در این امر موفق شدم.» کمی بعد از چاپ شدن پسر دکمه‌ای در نشریه، مدیر گروه ادبیات جلسه‌ای خصوصی با نونین ترتیب داد تا او را به‌طور شفاهی به‌خاطر استفاده از نشریه‌ی شمال حقیقی برای نمایش دادن - به قول خودش - «شوخی‌های خرکی ادبی کودکان» توییح کند. تقریباً پنجاه نفر اشتراک مجله را لغو کرده بودند و این موضوع برای نشریه‌ای با تیراژ هزار نسخه‌ای اصلاً شوخی‌بردار نبود و فارغ‌التحصیلان قدیم دانشگاه، که بیشتر سرمایه‌ی نشریه را تأمین می‌کردند، در واکنشی خشمگینانه کمک‌های مالی‌شان را از صندوق نشریه خارج کرده بودند. نونین از سمت سردبیری کنار گذاشته شد و فرانک مک‌دین در پاسخ به درخواست عموم برای بازگشت به کارش، موافقت کرد که در عین بازنشستگی بر کار مجله نظارت داشته باشد.

نامه‌ی نونین به این صورت پایان می‌گرفت:

همچنان بر این عقیده هستم که **پسر دکمه‌ای**، باوجود تمام ایرادهایش،

1. Peter Kilroe

2. Frank McDane

اگرچه حقیقتاً آشفته‌کننده، اما داستانی جالب‌توجه است و امیدوارم وقتی را به خواندنش اختصاص دهید. اعتراف می‌کنم چنانچه به این نتیجه برسید که این داستان را در منتخب بهترین داستان‌های ژانر وحشت سال چاپ کنید، مهر تأییدی خواهد بود بر حقانیت اینجانب. می‌توانستم بگویم: «امیدوارم از خواندن داستان لذت ببرید.» اما مطمئن نیستم لذت واژه‌ی مناسبی باشد.

با بهترین آرزوها
هارولد نونن

ادی کارول تازه از بیرون رسیده بود و نامه‌ی نونن را سرپایی در راهروی ورودی خانه خواند. مجله را ورق زد و به ابتدای داستان رسید. تقریباً پنج دقیقه ایستاده به خواندن داستان پرداخت و بعد متوجه شد که گرمای ناراحت‌کننده‌ای وجودش را گرفته. کتش را روی قلاب رخت‌آویز انداخت و به آشپزخانه رفت.

مدتی روی پله‌های منتهی به طبقه‌ی دوم خانه نشست و داستان را ورق زد و خواند. بعد روی مبل اتاق کارش دراز کشید، سرش را گذاشت روی تعدادی کتاب و در آفتاب مایل اواخر اکتبر به خواندن ادامه داد، درحالی‌که اصلاً یادش نمی‌آمد کی روی مبل دراز کشیده.

به‌سرعت به انتهای داستان رسید و بعد سرشار از غلیانی عجیب از احساسات، بلند شد و نشست. فکر کرد این گستاخانه‌ترین و مهیب‌ترین چیزی است که تا به حال خوانده و این گزاره در ذهنش معنای خاصی داشت. اغلب عمرش آثار گستاخانه و مهیب زیادی خوانده بود و در آن مرداب‌های ادبی پر از مگس و بیماری، آثاری هم یافته بود به زیبایی گل‌هایی وصف‌ناپذیر. و حالا اطمینان

داشت که این هم یکی از همان آثار است. داستانی بود بی‌رحمانه و منحرفانه و کارول باید آن را صاحب می‌شد. دوباره به ابتدای داستان برگشت و آن را از نو خواند.

داستان با دختری هفده‌ساله و درون‌گرا به نام کیتین^۱ آغاز می‌شد که روزی آدم گول‌پیکری با چشم‌های زرد و دندان‌های ارتودونسی او را داخل اتومبیلی می‌کشاند. دست‌های دختر را از پشت می‌بندد و می‌چپاندش زیر صندلی‌های عقب اتومبیل استیشن. کیتین در آنجا پسری هم‌سن و سال خودش می‌بیند که ابتدا فکر می‌کند مرده و ریخت‌وقیافه‌ای عجیب و به‌هم‌ریخته دارد. چشم‌های پسر پشت یک جفت دکمه‌ی فلزی زرد سنجاقی با طرح صورتک‌های خندان پنهان شده‌اند. پلک‌هایش با مفتول به تخم چشم‌ها دوخته شده و دکمه‌ها با سنجاق به پلک‌ها وصل شده‌اند.

وقتی اتومبیل راه می‌افتد، پسر هم به حرکت درمی‌آید. او به سمت دخترک می‌آید و کیت جا می‌خورد و جیغ می‌کشد. پسر با نجوا می‌گوید که اسمش جیم^۲ است و یک هفته‌ای هست که با گول سفر می‌کند؛ یعنی از وقتی که این مرد والدینش را کشته است.

«چشم‌هام رو سوراخ کرد و بعدش بهم گفت که روحم رو دیده که از تو سوراخ‌ها زده بیرون. گفت صدای نشت کردن روحم خیلی قشنگ بوده، مثل وقتی که تو یه بطری خالی نوشابه فوت می‌کنی. بعدش هم اون دکمه‌ها رو گذاشت رو چشم‌هام تا جونم در نره.» جیم حین حرف زدن، روی دکمه‌های صورتک خندان دست می‌کشد. «می‌خواد ببینه من چند وقت می‌تونم بدون روح زندگی کنم.»

گول هر دویشان را با اتومبیل به یک پارک جنگلی متروک در همان نزدیکی می‌برد و در آنجا کیت و جیم را مجبور می‌کند دست و پای همدیگر را ببندند.

1. Catean

2. Jim

وقتی حس می‌کند کیت درست این کار را انجام نمی‌دهد، صورت دختر را زخمی می‌کند. در هر جرمی که به وجود می‌آید، جیم وحشت‌زده داد می‌زند و در حالی که خون همه جا را گرفته، کورمال کورمال تلوتلو می‌خورد. کیت هر طور شده فرار می‌کند و به میان درخت‌ها پناه می‌برد. سه ساعت بعد، وحشت‌زده و سراپا خونین، تلوتلوخوران خود را به بزرگراهی می‌رساند.

هویت آدم‌ها هیچ وقت مشخص نمی‌شود. او جیم را با اتومبیل از پارک جنگلی خارج می‌کند و هر دو ناپدید می‌شوند. کارآگاهان نمی‌توانند حتی یک سرنخ به درد بخور از آن دو نفر پیدا کنند. آن‌ها نمی‌دانند جیم کیست و اهل کجاست و درباره‌ی غول حتی کمتر از جیم اطلاعات دارند.

دو هفته بعد از ترخیص کیت از بیمارستان، سرنخی از طریق پست به دستشان می‌رسد؛ کیت پاکت نامه‌ای دریافت می‌کند حاوی دو دکمه‌ی سنجاقی با طرح صورتک خندان با خون لخته‌شده روی آن و یک عکس پولا روید از یک پل در کنتاکی^۱. صبح روز بعد، غواصی همان جا جسد پسری را کف رودخانه پیدا می‌کند.

کیت که زمانی جذاب و محبوب بود، متوجه می‌شود اطرافیانش نسبت به او حس ترحم و وحشت دارند. او حس بقیه را می‌فهمد. حتی خودش از دیدن صورتش توی آینه بیزار است. مدتی به یک مدرسه‌ی استثنایی می‌رود و زبان اشاره یاد می‌گیرد، اما زیاد آنجا نمی‌ماند. باقی معلولین مدرسه، کره‌ها، شل‌ها و از ریخت افتاده‌ها، با آن حس نیازمندی و وابستگی‌شان، از دیدنش احساس انزجار می‌کنند.

کیت می‌کوشد یک زندگی عادی در پیش بگیرد، اما شانس زیادی نمی‌آورد. او هیچ دوست صمیمی و هیچ مهارتی برای کار ندارد و به خاطر ظاهر و ناتوانی‌اش در حرف زدن معذب است. یک بار در موقعیتی دردناک جرئت می‌کند و توی کافه سر صحبت را با مردی باز می‌کند، اما مرد و دوستانش مسخره‌اش می‌کنند.

1. Kentucky

خوابش به کابوسی مدام تبدیل شده که در آن شکل‌های مهیب و نامحتمل از ربوده‌شدنش را دوباره و دوباره می‌بیند. در برخی خواب‌ها، جیم دیگر مثل او قربانی آدم‌ربایی نیست، بلکه با آدم‌ربا هم‌دست است و با شدت زیاد به او حمله می‌کند. این بار دکمه‌های چسبیده روی چشم‌های جیم آینه‌ای هستند و تصویر کج‌ومعوجی را از صورت کیت در حال جیغ زدن منعکس می‌کند. این خواب‌ها گاهی حس وحشیانه‌اش را برمی‌انگیزد. روانکاوش می‌گوید این موضوع شایع است. کیت وقتی می‌فهمد روانکاو یک کاریکاتور زشت و ترسناک از او توی دفتر یادداشتش کشیده، دیگر پیشش نمی‌رود.

کیت برای خوابیدن چیزهای مختلف را امتحان می‌کند: نوشیدنی، مسکن، موزیک. حالا او برای تهیه‌ی مواد به پول نیاز دارد و داخل کمد لباس‌های پدرش دنبال پول می‌گردد. پدرش مچش را حین دزدی می‌گیرد و از خانه بیرونش می‌کند. آن شب مادرش تلفن می‌زند و می‌گوید پدرش به دلیل سکتته‌ی مغزی خفیف در بیمارستان بستری است و از او خواهش می‌کند به عیادتش نرود. کمی بعد، در مرکز مراقبت از کودکان معلول، که کیت به‌صورت پاره‌وقت در آنجا کار می‌کند، یکی از بچه‌ها مدادی را توی چشم کودک دیگر فرو می‌کند و کودک کور می‌شود. واضح است که کیت در این حادثه تقصیری ندارد، اما بعد از آن، قضیه‌ی اعتیادش به مواد مختلف علنی می‌شود. او شغلش را از دست می‌دهد و حتی بعد از ترک اعتیاد، کم‌وبیش نمی‌تواند شغلی برای خود دست‌وپا کند.

مدتی بعد، در یکی از روزهای سرد پاییزی، کیت از سوپرمارکت بیرون می‌آید و از کنار اتومبیل پلیسی که پشت فروشگاه پارک شده رد می‌شود. کاپوت اتومبیل بالا است. یک آقای پلیس با عینک شیشه‌رفلکس مشغول واریسی رادیاتور جوش آورده است. کیت کاملاً اتفاقی به صندلی عقب اتومبیل پلیس نگاه می‌کند و آنجا مرد گول‌پیکر بچه‌دزد را می‌بیند که ده سال پیرتر و بیست و پنج کیلو چاق‌تر، با دست‌های دست‌بندخورده از پشت روی صندلی نشسته است.

کیت زور می‌زند آرامشش را حفظ کند. او به پلیس که با رادیاتور مشغول است نزدیک می‌شود و با یادداشتی ازش می‌پرسد آیا می‌داند چه کسی روی صندلی عقب اتومبیلش نشسته.

پلیس می‌گوید این مرد در ابزارفروشی خیابان پلزنیتا حین کش رفتن یک چاقوی مخصوص شکار و یک نوارچسب صنعتی دستگیر شده است. کیت این ابزارفروشی را می‌شناسد؛ یک خیابان دورتر از آن زندگی می‌کند. افسر پلیس قبل از آنکه زانوهای کیت زیر و زنش و بدهند، زیر بغلش را می‌گیرد. کیت دیوانه‌وار یادداشت می‌نویسد و سعی می‌کند توضیح دهد که غول وقتی کیت هفده ساله بود چه بلایی سرش آورده بود. خودکارش نمی‌تواند پایه‌پای افکارش روی کاغذ حرکت کند و چیزهایی که می‌نویسد حتی با عقل خودش هم جور در نمی‌آید، اما افسر پلیس لب مطلب را می‌گیرد. کیت را به طرف صندلی شاگرد می‌برد و در را برایش باز می‌کند. کیت از تصور نشستن همراه دزد دوران نوجوانی‌اش توی یک اتومبیل از ترس سرش گیج می‌رود و بدنش چنان می‌لرزد که نمی‌تواند کنترلش کند، اما پلیس به او یادآوری می‌کند که غول دستبند دارد و نمی‌تواند آسیبی به او بزند و خیلی مهم است که او همراهشان به اداره‌ی پلیس بیاید.

عاقبت کیت روی صندلی شاگرد می‌نشیند. زیر پایش یک کاپشن قرار دارد. افسر پلیس می‌گوید کاپشن برای خودش است و بهتر است کیت آن را بپوشد، چون گرمش می‌کند و جلوی لرزشش را می‌گیرد. کیت به پلیس نگاه می‌کند و می‌خواهد یادداشت تشکری برایش بنویسد، اما بی‌حرکت می‌ماند و خودش را قادر به نوشتن نمی‌بیند؛ از دیدن صورت خودش در شیشه‌ی رفلکس عینک پلیس می‌خکوب می‌شود.

پلیس در سمت شاگرد را می‌بندد و به جلوی اتومبیل می‌رود تا کاپوت را ببندد. کیت با انگشت‌های کرخت، دست دراز می‌کند تا کاپشن پلیس را بردارد.

روی کاپشن، دکمه‌های سنجاقی با طرح صورتک خندان وصل شده است. دست می‌برد طرف دستگیره، اما نه قفل در باز می‌شود و نه شیشه‌ها پایین می‌آیند. کاپوت با ضرب بسته می‌شود. مرد عینک آفتابی به چشم، که اتفاقاً پلیس هم نیست، نیشخند ترسناکی روی صورت دارد. پسر دکمه‌ای اتومبیل را دور می‌زند، از کنار در سمت راننده می‌گذرد و گول را از صندلی عقب آزاد می‌کند؛ هرچه باشد برای رانندگی آدم باید چشم بینا داشته باشد.

در جنگل‌های انبوه، آدم‌ها خیلی راحت گم می‌شوند و دور خودشان می‌چرخند. برای اولین بار، کیت متوجه می‌شود که دقیقاً همین اتفاق برایش افتاده است؛ او با دویدن به داخل جنگل از دست پسر دکمه‌ای و گول فرار کرد، اما هیچ‌وقت نتوانسته بود راهش را به بیرون پیدا کند، چون انگار تمام مدت داشت توی تاریکی و بوته‌ها سکندری می‌خورد و بعد از طی مسیری دایره‌وار و طولانی و بی‌فایده، دوباره برگشت پیش آن‌ها. آخرسر تازه رسید به همان نقطه‌ی اول و این فکر، عوض اینکه ترس را به جانش بیندازد، به طرز عجیبی برایش آرامش‌بخش است. این‌طور به نظرش می‌رسد که او به آن‌ها تعلق دارد و این حس یک‌جورهایی خیالش را آسوده می‌کند. کیت روی صندلی لم می‌دهد و به‌طور غیرارادی کاپشن پسر دکمه‌ای را روی بدنش می‌کشد.

کارول تعجب نکرد که به‌خاطر انتشار داستان «پسر دکمه‌ای» از نونن انتقاد کرده بودند. داستان روی مسائلی مثل شأن پایین زنان تأکید داشت و جوری نوشته شده بود که انگار قربانی در بدرفتاری احساسی و روحی خودش همدست بوده است. این اصلاً خوب نبود...، اما جویس کارول اوتس^۱ داستان‌هایی از این دست برای نشریه‌هایی در حد نقد ادبی شمال حقیقی نوشته و باعث شده بود نشریه‌ها برنده‌ی جوایزی شوند. تنها گناه ادبی نابخشدنی این داستان، پایان شوکه‌کننده‌اش بود.

۱. Joyce Carol Oates؛ نمایشنامه‌نویس، شاعر و رمان‌نویس اهل ایالات متحده‌ی آمریکا

کارول بعد از خواندن قریب به ده هزار داستان در ژانر وحشت و ماورای طبیعی انتظار رویارویی با هر نوع داستانی را داشت و اینکه چیزی تحت تأثیرش قرار دهد واقعاً کار دشواری بود، با این حال از خواندن این داستان لذت برده بود. البته بین اهل فن ادبیات، یک پایان غافلگیرکننده (حالا هر قدر هم که خوب اجرا شده بود) نشانه‌ی بارز داستان‌های کودکانه و فیلم‌های تلویزیونی به‌دردنخور بود. این‌طور تصور می‌کرد که خوانندگان نشریه‌ی نقد ادبی شمال حقیقی آدم‌های فرهیخته‌ی میانسالی هستند که گرنِدل^۱ و اِزرا پاوند^۲ را با افتخار برای دانشجویان درس می‌دهند و رویای غم‌انگیز فروش شعرهایشان به مجله‌ی نیویورکر را دارند. برای آن‌ها برخورد با یک پایان شوکه‌کننده در یک داستان کوتاه، درست مثل این بود که یک بازیگر تئاتر حین اجرای قوی دریاچه‌ی چایکوفسکی زمین بخورد، اتفاق مفتضحانه‌ای که از فرط ناچوری خنده‌دار بود. پروفیسور هارولد نونن، یا مدت زیادی از اقامتش در برج عاج نمی‌گذشت، یا ناخودآگاه امیدوار بود زودتر از کار برکنارش کنند.

اگرچه پایان داستان بیشتر به آثار جان کارپنتر^۳ می‌خورد تا جان آپدیک^۴، اما کارول تا به حال در هیچ‌یک از مجلات ژانر وحشت، به هیچ داستانی مشابه این برخورد نکرده بود. این داستان با توجه به حجم بیست و پنج صفحه‌ای‌اش، داستانی طبیعت‌گرایانه^۵ از یک زن بود که حس فرسایشی و مدام عذاب‌وجدانی که خاص بازماندگان جنایت است، ذره‌ذره نابودش می‌کرد. این داستان خودش را با روابط خانوادگی عذاب‌آور، مشاغل مزخرف و تقلا

۱. Grendel؛ شخصیت دیو منظومه‌ی بیوئلف

۲. Ezra Pound؛ شاعر آمریکایی قرن بیستم میلادی

۳. John Carpenter؛ کارگردان، فیلمنامه‌نویس، تهیه‌کننده و تدوینگر سرشناس هالیوود که در ژانر وحشت فعالیت می‌کند.

۴. Updike؛ نویسنده‌ی رمان و داستان کوتاه، شاعر، منتقد ادبی و هنری آمریکایی

۵. ناتورالیسم یا نچرالیزم در اشاره به این باور فلسفی به کار می‌رود که فقط قوانین و نیروهای طبیعت (نه قوانین و نیروهای فراطبیعی) در جهان فعال اند و چیزی فراتر از جهان طبیعی نیست.

برای امرار معاش مرتبط می‌ساخت. کارول از یاد برده بود مواجهه با موضوع زندگی بخورونمیر در یک داستان کوتاه چگونه است. اغلب داستان‌های ژانر وحشت به موضوعی غیر از خون و خون‌ریزی نمی‌پرداختند.

به خودش آمد و دید که دارد با هیجانی وافر توی اتاق کارش قدم می‌زند، درحالی‌که داستان پسر دکمه‌ای توی دستش تا شده بود. چشمش به تصویر خودش در پنجره‌ی پشت مبل افتاد و متوجه شد لبخندی تقریباً ناشایست بر لب دارد؛ انگار جوک خنده‌داری شنیده باشد.

او یازده‌ساله بود که به دیدن نمایشنامه‌ی در چنگ ارواح در تئاتر اورگان رفت. همراه بچه‌های فامیل برای دیدن نمایشنامه رفته بود، اما وقتی چراغ‌ها خاموش شد، تاریکی همراهانش را در خود بلعید و کارول خودش را جوروی تنها یافت که انگار درون گنجهی خفقان‌آور تاریکی گیر افتاده بود. گاهی وقت‌ها واقعاً باید اراده‌اش را به کار می‌انداخت تا جلوی چشم‌هایش را نگیرد، اما با این حال دلش از حس دلهره‌ای بیمارگونه و لذت‌بخش به هم می‌پیچید. وقتی عاقبت چراغ‌ها روشن شدند، شقیقه‌هایش داشتند زنگ می‌زدند، انگار برای لحظه‌ای سیم مسی حامل جریان برق را در دست گرفته بود. از آن به بعد، این حس به چیزی تبدیل شد که پیوسته و به اجبار طلبش می‌کرد.

بعدها که خودش به یک حرفه‌ای و ژانر وحشت به کسب‌وکارش تبدیل شد، حس‌هایش صامت شدند، البته از بین نرفتند، اما آن‌ها را خیلی کم تجربه می‌کرد و بیشتر شبیه خاطره‌ای از آن حس بودند تا خودش. اما این اواخر، حتی خاطره‌ی آن حس هم وجودش را ترک کرده و جایش را به نوعی فراموشی‌کشنده داده بود؛ وقتی به ستون مجلات روی میز وسط مبل نگاه می‌انداخت، یک جور بی‌علاقگی و بی‌حسی درونش احساس می‌کرد. یا نه؛ وجودش از وحشت پر می‌شد، اما نوعی وحشت اشتباه.

ولی این بار توی اتاق کارش، ذهنش تحت هجومی داستان «پسر دکمه‌ای» تازه شده و دوباره برگشته بود به همان حالت اصلی خودش. ناقوس درونی‌اش

به صدا درآمده و هنوز در حال ارتعاش بود. نمی‌توانست آرام و قرار بگیرد؛ مدت‌ها بود به این هیجان عادت نداشت. سعی کرد فکر کند آخرین بار کی داستانی را چاپ کرده که به اندازه‌ی پسر دکمه‌ای ازش خوشش آمده باشد. به طرف قفسه‌ی مجله‌ها رفت و اولین (و البته بهترین) سالنامه‌ی مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت را بیرون کشید؛ کنجکاو بود بداند چه چیز آن دوره از مجله سر ذوقش آورده بود. اما وقتی دنبال فهرست محتوای مجله می‌گشت، به صفحه‌ی تقدیم‌نامه رسید که آن را به همسرش، الیزابت، تقدیم کرده بود. آن زمان با جانی پریشان از فرط محبت، نوشته بود: «تقدیم به همسرم، الیزابت، که یاری‌ام می‌کند راهم را در تاریکی پیدا کنم.» حالا که به آن نوشته نگاه می‌کرد، پوست بازویش مورمور شد.

الیزابت ترکش کرده بود، بعد از آنکه کارول فهمید او بیش از یک سال است دیگر علاقه‌ای به او ندارد. او رفت تا با مادرش زندگی کند و تریسی را هم با خودش برد.

الیزابت چند هفته‌ای بعد از فرار از زندگی مشترکش، پشت تلفن گفته بود: «یه جورهایی می‌شه گفت خوشحالم که مجبور شدم تمومش کنم.» کارول درحالی‌که فکر می‌کرد الیزابت می‌خواهد به او بگوید که رابطه‌اش را با بانکدار به هم زده، پرسید: «چی رو تموم کنی؟ رابطه‌ت رو؟» لیزی گفت: «نه. منظورم اون مزخرفات ژانر وحشت و تمام اون آدم‌هاییه که همیشه به دیدنت می‌آن، همون آدم‌های ژانر وحشتت. اون کرم‌های حقیر خیس عرق که از دیدن جسد حالی‌به‌حالی می‌شن. بهترین قسمتش همینه؛ اینکه فکر می‌کنم حالا دیگه تریسی می‌تونه یه بچگی عادی داشته باشه. بالاخره می‌تونم با آدم‌های سالم، عادی و بزرگسال زندگی کنم.»

حتی حالا که بهش فکر می‌کرد، اینکه لیزی قضیه‌ی تریسی را این‌طور توی سرش کوبید، باعث می‌شد نفسش از فرط نفرت بند بیاید. سالنامه‌ی

مجله را روی رف انداخت و درحالی که هیجان و بی‌قراری‌اش بالاخره فروکش کرده بود، لخلخ کنان به آشپزخانه رفت تا ناهار بخورد. مدت‌ها دنبال راهی بود تا تمام آن انرژی بی‌خاصیت را که باعث حواس‌پرتی بود بسوزاند. لیزی عزیز هنوز هم از فاصله‌ی شصت کیلومتری بهش لطف داشت.

آن روز بعدازظهر ایمیلی برای هارولد نونین فرستاد و درخواست اطلاعات تماس کیلرو را کرد. نونین کمتر از یک ساعت بعد جوابش را داد و خیلی خشنود بود که کارول داستان پسر دکمه‌ای را برای مجله‌ی بهترین داستان‌های جدید ژانر وحشت انتخاب کرده. او آدرس ایمیلی از پیتر کیلرو نداشت، اما مثل اغلب آدم‌های معمولی، یک آدرس و یک شماره تلفن داشت.

اما نامه‌ای که کارول برای کیلرو نوشت، **برگشت خورد** و وقتی به شماره‌ی مذکور تلفن کرد، صدایی ضبط‌شده شنید: این خط مسدود شده است. کارول به هارولد نونین در دانشگاه کاتادین تلفن کرد.

نونین با لحنی سریع و درعین حال آرام، با رگه‌هایی از خجالت گفت: «نمی‌تونم بگم شوکه شدم. حس کردم که مورد ایشون گذراست. گمونم ایشون برای امرار معاش، کارهای پاره‌وقت مختلفی انجام می‌دن. احتمالاً بهترین کاری که ازمون برمی‌آد، اینه که با مورتون بوید^۱ توی واحد فنی تماس بگیریم. فکر می‌کنم پرونده‌ای ازشون داشته باشن.»

«آخرین بار کی ایشون رو دیدین؟»

«ماه مارس سال قبل دیدمشون؛ درست بعد از انتشار داستان 'پسر دکمه‌ای' که نارضایتی خواننده‌ها در اوج خودش بود. مردم می‌گفتن داستانش زن‌ستیزانه و پراز نفرته. می‌گفتن باید کتباً عذرخواهی کنه و از این قبیل چرندیات. می‌خواستم بهش خبر بدم چه اتفاقی داره می‌افته. گمونم خودم هم امیدوار بودم کیلرو یه جوری جوابشون رو بده، مثلاً کتباً از داستانی که برای نشریه‌ی

1. Morton Boyd

دانشجویی نوشته دفاع کنه یا همچین چیزی... ولی خب، این کار رو نکرد. گفت این کار نشونه‌ی ضعفه. درواقع، ملاقات خیلی عجیبی بود. خودش هم آدم عجیبیه. فقط داستان هاش عجیب نیستن، خودش هم عجیبه.»

«منظورتون چیه؟»

نونن زد زیر خنده. «راستش مطمئن نیستم. اصلاً چی دارم می‌گم من؟ مثلاً دیدین وقتی آدم تب داره، به یه چیز کاملاً عادی مثل آب‌آزور روی میز کنار تخت نگاه می‌کنه و اون به جوهرهایی غیرطبیعی به نظر می‌آد؟ مثلاً انگار داره ذوب می‌شه یا می‌خواد پا دربیاره و راه بیفته؟ برخورد با پیتر کیلرو هم همچین حال‌وهوایی داره. نمی‌دونم چرا. شاید چون ذهنش شدیداً با چنین مسائلی آشفته‌ای درگیره.»

کارول هنوز نتوانسته بود با این مرد تماس بگیرد، اما همین الان هم از او خوشش آمده بود. «کدوم مسائلی آشفته؟»

«وقتی به دیدنش رفتم، برادر بزرگ‌ترش در رو باز کرد. لباس درستی نپوشیده بود. فکر کنم پیش آقای کیلرو زندگی می‌کرد. و این آقا... نمی‌خوام عین آدم‌های بی‌عاطفه حرف بزنم... ولی به طرز آزاردهنده‌ای چاق بود و روی بدنش طرح انداخته بود. طرح‌هایش هم آزاردهنده بود. روی شکمش یه آسیاب بادی بود که چندتا آدم پوسیده ازش آویزون بودن. روی کمرش نقش یه جنین بود که روی چشم‌هاش یه چیزهایی نوشته بودن. یه چاقوی جراحی تو یه دستش داشت و... دندان‌های نیشش زیادی بلند بودن.»

کارول خندید، اما مطمئن نبود موضوع خنده‌دار باشد.

نونن ادامه داد: «ولی آدم خوبی بود. بی‌نهایت خوش‌برخورد و مهربون. تعارفم کرد برم داخل، برام یه قوطی نوشابه آورد و همه نشستیم روی مبل جلوی تلویزیون و این قسمتش خیلی جالبه: وقتی داشتیم باهم حرف می‌زدیم و من درباره‌ی نارضایتی خواننده‌های مجله حرف می‌زدم، برادر بزرگ‌تر روی زمین نشسته بود و پیتر داشت زخمش را پانسمان می‌کرد.»

«چی کار می کرد؟»

«اوه، خدایا، درست شنیدین. درست وسط صحبتمون، یه سوزن داغ زد توی دستش. چنان خونی اومد که اگه بگم باورتون نمی شه. وقتی برادر چاقه بلند شد، انگار کنار سرش تیر خورده بود. خون داشت از سرش بیرون می ریخت. درست عین آخر داستان گری^۱، انگار با خون دوش گرفته بود، بعدش هم ازم پرسید یه نوشابه ی دیگه میل دارم؟»
این بار باهم خندیدند و بعدش برای لحظاتی سکوتی دوستانه بینشان حاکم شد.

نونن یک دفعه، انگار که از دهانش پریده باشد، گفت: «درضمن داشتن مستند جونزتاون^۲ رو می دیدن.»
«هوم؟»

«تو تلویزیون. البته صداش قطع بود؛ حین اینکه داشتیم حرف می زدیم و پیتر گوش برادرش رو سوراخ می کرد. یه جورهایی اون فیلم مستند آخرین چیزی بود که باعث می شد فضا یه حال وهوای کاملاً غیرواقعی داشته باشه. تصویر اجساد توی گویان فرانسه^۳ بود. بعد از اینکه اهالی اون فرقه نوشیدنی مسموم رو خوردن، خیابون ها پر بود از جسد و پرنده ها... می دونین، پرنده ها داشتن به جسدها نوک می زدن.» نونن آب دهانش را به سختی قورت داد.
«فکر کنم فیلم روی تکرار تنظیم شده بود، چون به نظر می اومد همون صحنه ها رو بیشتر از یه بار تماشا کردن. جوری فیلم رو تماشا می کردن که انگار... انگار تو خلسه بودن.»

۱. Carrie؛ اولین داستان منتشرشده ی استیون کینگ

۲. Jonestown؛ نام غیررسمی معبد مردمی در شمال غربی گویان است. یک سازمان مذهبی که تحت رهبری جیم جونز قرار داشت. این محل به صورت بین المللی به خاطر مرگ ۹۱۸ نفر بدنام شد. به خاطر وقوع این حادثه این نام بر آن گذاشته شد.

۳. یکی از مستعمرات فرانسه در شمال آمریکای جنوبی است که در همسایگی کشورهای سورینام، گویان و برزیل قرار دارد و در جنوب دریای کارائیب واقع شده است.